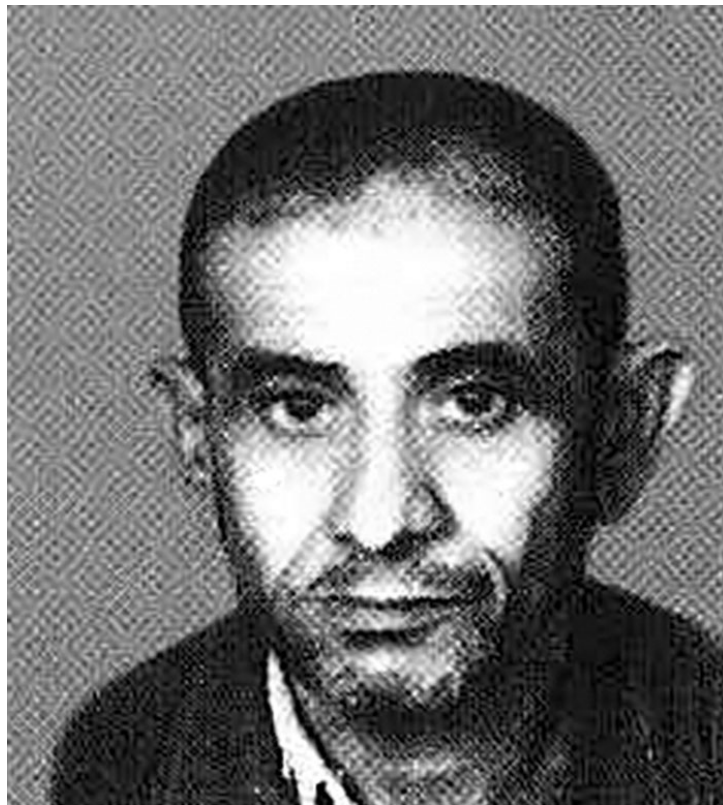


شهید عبدالرسول زاهدی




از تبار علی
سازمانه جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	ابراهیم
تاریخ تولد	۱۲۰۹/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۵۷/۱۰/۰۸
محل شهادت	بوشهر
مسئولیت	—
نوع عضویت	سایر (شهیدانقلاب)
شغل	آزاد
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید عبدالرسول زاهدی در تاریخ ۱۵/۸/۱۳۵۹ در خانواده‌ای مذهبی و متدین در بوشهر دیده به جهان گشود. در دوران نوجوانی به مکتب‌خانه رفت و قرآن را فراگرفت. پس از چندی ازدواج کرد که ماحصل این ازدواج ۹ فرزند می‌باشد.

شهید زاهدی به این حقیقت که اسلام دین آزادگی است، اعتقاد داشت و در راه این باور، برای آزادی کشور و ملت از زیر یوغ استعمار و رژیم وابسته‌ی ستم‌شاهی تلاش و مبارزه نمود. در راهپیمایی‌ها و سخنرانی‌ها به ویژه محافل سخنرانی شهید شیخ ابوتراب عاشوری بر علیه طاغوت زمان شرکت فعال داشت. سرانجام نیز در تظاهرات بر ضد نظام شاهنشاهی در تاریخ ۸/۱۰/۵۷ بر اثر اصابت گلوله‌ی دژخیمان شاه شربت شهادت نوشید و به لقاءا پیوست.

این شهید بزرگوار همچون سایر شهدای والامقام انقلاب اسلامی، با ریختن خون پاک خود باعث بارور شدن درخت اسلام گردید و راه را برای پیروزی نهایی ملت مبارز ایران در برابر رژیم پهلوی هموار کرد و به جهانیان ثابت نمود که خون بر شمشیر پیروز است.

خاطرات

راوی: حلیمه جاشویی (همسر شهید)

با شهید زاهدی نسبت فامیلی دوری داشتم. در سن نوجوانی با هم به مکتب خانه می رفتیم و از همان جا آشنایی ما با هم بیشتر شد. ابتدا توسط خواهرش از من خواستگاری کرد. بعد از مدتی، به اتفاق خانواده رسماً به خواستگاری ام آمدند و به این ترتیب با رضایت پدرم و مهریه ای به مبلغ ۶۰۰ تومان، به عقد و ازدواج او در آمدم.

پدر شهید مغازه دار و پدر من در آن زمان ناخدا بود. هر دو خانواده از لحاظ مالی تقریباً در یک سطح بودند؛ البته خانوادگی شهید وضعیت مالی بهتری نسبت به ما داشتند. شهید در مغازه ی پدرش کار می کرد و در آمدش برای آن زمان خوب بود.

ثمره ی ازدواج ما ۱۱ فرزند بود که ۲ فرزندمان را از دست دادیم. بعد از تولد چهارمین فرزند خانواده، شهید زاهدی کارگاهی ساخت و ماشین خرید و از همان زمان بود که کارش را از پدرش جدا کرد. به حول و قوه ی الهی، وضعیت اقتصادی و کاری شهید بعد از جدا شدن از پدرش، بهتر شد. البته پدرش باز هم از نظر مالی او را حمایت می کرد؛ حتی منزلمان را پدرش خریده است که البته من قبلاً اطلاع نداشتم و بعد از شهادت شهید، این موضوع را فهمیدم.

شهید زاهدی همیشه نمازش را در مسجد جامع عطار به جا می آورد؛ به خصوص نماز ظهر و شب را در مسجد می خواند. تا قبل از شهادتش، از کارها و خدماتی که خالصانه برای مردم انجام داده بود، اطلاعی نداشتم. هر کاری که در راه رضای خدا انجام می داد، از دیگران پنهان می کرد و دوست نداشت کسی بفهمد. بعد از شهادتش بود که از طریق شوهر خواهرم فهمیدم که ایشان همیشه به فکر فقرا بوده و کمک های زیادی به مردم نیازمند کرده است.

شهید در دوران انقلاب با مرحوم محمد محمدی و سید علی هاشمی از گورک فعالیت می نمود. البته من متوجه ی کارهای او نمی شدم و نمی دانستم چه فعالیت هایی انجام می دهد. کمتر در خانه بود و بیشتر در مسجد یا سر کارش، خود را مشغول می کرد.

همیشه در راهپیمایی ها و تظاهرات ضد رژیم شاهنشاهی مثل اکثر مردم شرکت می کرد؛ تا این که سه الی چهار روز قبل از شهادتش، فهمیدم قرار است راهپیمایی بزرگ و باشکوهی برگزار شود. شهید بسیار آشفته بود و مدام به این طرف و آن طرف می رفت. از او پرسیدم: چه شده است؟ چرا نگرانی؟ گفت: باید خیلی مواظب باشیم؛ زیرا سازمان ها و تشکیلاتی برای جاسوسی و خرابکاری در همین کوچه پس کوچه ها وجود دارد. باید مواظب جوانان باشیم.

روز موعود، چند بار تلفن زنگ زد و وقتی گوشی را برمی داشتیم، کسی جواب نمی داد. بعد از مدتی پسر خاله ام تلفن زد و از اکبر و پدرش سؤال کرد. گفتیم: اکبر در خانه است؛ ولی پدرش هنوز نیامده. گفت: نگران نباشید؛ من آقای زاهدی را در کارگاهش دیدم. گفتیم: بله، او همیشه موقع غروب در کارگاه است و برای نماز به مسجد می رود.

مدتی بعد، زنگ در حیاط به صدا در آمد. در را باز کردیم و دیدیم یکی از بچه های آقای کازرونی پشت در است. حال پریشانی داشته؛ به گونه ای که اطراف لامپ بالای پلکان را قرمز می دیدم. از بچه ها پرسیدم: شما هم همین طور می بینید یا فقط من دور لامپ را قرمز می بینم؟ پسر آقای کازرونی گفت: پای برادر شوهرت تیر خورده و در

بیمارستان است؛ شما باید به بیمارستان بیایید. حال خوبی نداشته؛ گفتم نمی‌توانم با شما بیایم؛ اما آن‌ها باز هم اصرار کردند و بالاخره با ماشین آقای کازرونی به همراه خانم آقای بصری به بیمارستان رفتیم.

اطراف بیمارستان نیروهای مسلح زیادی ایستاده بودند و همه جا تاریک بود. پریشان حال بودم؛ به طوری که بدنم به شدت می‌لرزید. در این هنگام آقای کازرونی از ماشین پیاده شد و به طرف درب بیمارستان رفت. به او اجازه ندادند وارد بیمارستان شود. نگهبان بیمارستان به ایشان گفته بود که آقای زاهدی شهید شده است. آقای کازرونی برگشت، سرش را داخل ماشین کرد و به خواهرش گفت: بله، درست است. در آن لحظه آن‌ها شروع به شیون کردند و خودشان را می‌زدند. من که هیچ اطلاعی نداشتم، آن‌ها را دلداری می‌دادم. تا این که به خانه‌ی حاج سید رحمن، روبروی مسجد توحید رسیدیم. آقای کازرونی پنهانی به آن‌ها خبر داد؛ طوری که من هنوز چیزی از ماجرا نفهمیده بودم. به خانه برگشتیم و من را به منزل آقای بنیادی بردند. جلوی خانه‌ی ایشان بسیار شلوغ بود و تمام بستگان در آن جا جمع شده بودند. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. پیاده شدم و می‌خواستم به بیمارستان برگردم؛ اما جلوی مرا گرفتند و گفتند که نمی‌گذارند وارد بیمارستان شوید.

صبح ساعت ۱۰ یا ۱۱ بود که آقای کازرونی به ما گفت به بهشت صادق بروید و باز هم اجازه نداد روانه‌ی بیمارستان شویم. در بهشت صادق نیز نگذاشتند او را ببینم. شهید را تا بهشت صادق با آمبولانس آوردند و اجازه ندادند او را پیاده تشییع کرده، پشت سر جنازه چیزی بگوییم. فقط نزدیک بهشت صادق، خانمی از بستگان شهید، جلوی آمبولانس را گرفت و گفت: من نمی‌گذارم جنازه را با ماشین ببرید. در فرصتی که آن خانم با راننده‌ی آمبولانس بحث می‌کرد، سایر خانم‌ها جنازه را از پشت آمبولانس در آوردند و تا بهشت صادق تشییع کردند که البته فاصله‌ی خیلی کمی بود. من در بهشت صادق بودم و از ماجرا هیچ اطلاعی نداشتم.

جمعیت زیادی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بودند و بر اثر ازدحام مردم، سر و صدای زیادی بلند شده بود. آقای کازرونی با صدای بلند شعار «مرگ بر شاه» سر می‌داد و دیگران او را همراهی می‌کردند. با شلیک هوایی نیروهای مسلح، مردم رفته رفته آرام شدند. زنان را از منزل بیرون کرده بودند تا صدمه‌ای نبینند. شهید شیخ ابوتراب عاشوری که برای اقامه‌ی نماز میت آمده بود، در حیاط خانه شروع به خواندن نماز کرد. روز سوم مراسم سوگواری شهید زاهدی بود که شیخ ابوتراب عاشوری نیز به شهادت رسید.

در روزهایی که مراسم درگذشت شهید را در حیاط خانه برگزار می‌کردیم، دائماً نیروهای مسلح ژاندارمری به منزل هجوم می‌آوردند و گاز اشک‌آور در حیاط می‌انداختند. روز ختم شهید زاهدی دو ماشین از ژاندارمری با نیروهای مسلح به منزلمان آمدند و از میان آن‌ها، شیخی و مختاری وارد حیاط شدند. باران نم می‌بارید. گفتند اگر مردم را از خانه بیرون نکنید، با اسلحه وارد منزل می‌شویم و خانه را با تمام وسایلی خراب می‌کنیم. پدر شهید زاهدی و پدر من از آن‌ها تقاضا کردند از خواسته‌ی خود صرفه‌نظر نمایند و مردم را در این باران بیرون نکنند؛ ولی آن‌ها قبول نکردند و گفتند که سر و صدا می‌کنید. وقتی از منزل خارج می‌شدند، آقای کازرونی آن‌ها را همراهی می‌کرد. یکی از آن‌ها با لگد به پای آقای کازرونی زد که تا مدت‌ها از درد پا می‌نالید.

هفتمین روز درگذشت شهید، مراسم را بنا به خواست پدر شهید (حاج ابراهیم) در خانه برگزار کردیم و به بهشت صادق نرفتیم؛ به خاطر این که ایشان می‌ترسید مردم شلوغ کنند و نیروهای ژاندارمری باعث آزار و اذیت آن‌ها شوند.

شهید در مورد دادن خمس و زکات بسیار حساس بود و همیشه آن را به موقع پرداخت می‌کرد. حتی بعد از شهادتش، در خواب پدرش آمده و از

ایشان خواسته بود به من سفارش کند خمس و زکات را پرداخت کنم. در ماه محرم و در مراسم عاشورا و تاسوعا و نیز ماه مبارک رمضان نسبت به سایر ماه‌ها بیشتر به نشست و برخاست با مردم می‌پرداخت. با مردم خوب و

خوش بر خورد بود؛ به طوری که هنوز در محله‌ی خودشان (جبری) از او فراوان یاد می‌کنند.

لحظه‌ای که از شهادتش مطلع شدم، حال عجیبی به من دست داد و اصلاً نمی‌فهمیدم چه کار کنم. اوایل بیشتر به خواب می‌آمدم؛ ولی حالا خیلی کم‌تر او را در خواب می‌بینم. یک بار که در خواب به دیدنم آمده بود، خواستم بروم به پدرم اطلاع دهم. گفت: صبر کن، نرو. گفتم: در این مدت کجا بودی که این قدر دیر به دیدنم آمدی؟ شبی نیز در خواب دیدم به اتاق خودش آمده است. از او پرسیدم: تا حالا کجا بودی؟ به من گفته‌اند سر و صورت زخمی شده است. گفت: نگاه کن، آیا زخمی در صورت من می‌بینی؟ ناگهان از خواب بیدار شدم.

در زمان حیاتش، بچه‌ها خیلی از او حساب می‌بردند. تا وقتی پدرشان در خارج از منزل به سر می‌برد، تمام درس‌هایشان را می‌خواندند که وقتی ایشان به خانه برمی‌گردد، درسی نداشته باشند. شهید به آن‌ها چیزی نمی‌گفت؛ ولی بچه‌ها از او حساب می‌بردند و احترام خاصی برای او قائل بودند.

راوی: سید نصرالله بصری (داماد شهید)

آشنایی عمومی من با خانواده‌ی شهید زاهدی به این صورت بود که با فرزند ایشان در یک مدرسه تحصیل می‌کردیم. خواهرم نیز با دختر شهید زاهدی در یک مدرسه درس می‌خواندند. علاوه بر آن زمانی که بچه بودیم، پدر شهید زاهدی و پدر من در محله‌ی جبری با هم آشنایی داشتند.

آبان ماه سال ۱۳۵۷ در دانشگاه تهران تحصیل می‌کردم. اعتراضات دانشجویی به صورت برنامه‌ی هر روزه در آمده و مبارزات دانشجویان تا حدی پیش رفته بود که در محوطه‌ی دانشگاه تیراندازی می‌شد. روزی که جریان دانشگاه تهران پیش آمد، به علت شدت درگیری‌ها با عده‌ای از دوستان از آن محل دور شدیم و من به منزل خودم که در میدان امام حسین(ع) واقع شده بود، رفتم. عصر همان روز وقتی به دانشگاه رسیدم، دیدم آن جا را آتش زده‌اند. در آن ایام خانواده نیز از طریق نامه از من خواسته بودند که به خانه برگردم. به خاطر شلوغ بودن تهران، بلیط اتوبوس برای بوشهر گیر نمی‌آمد و بالاخره روز ۱۵ آبان بود که به بوشهر برگشتم.

خواهرم از من خواست که با دختر شهید زاهدی ازدواج کنم و زمینه را مهیا کرد. شبی که با هم به منزل شهید رفتیم، آقای زاهدی دیروقت به خانه آمد و بعد از آشنایی با خانواده‌ی ایشان، دختر شهید را خانمی معقول و موردپسند خود دیدم. به این ترتیب با موافقت خانواده‌ها به عقد هم درآمدیم.

سه روز بعد از عقد به تهران رفتم و سه روز در آن جا ماندم. روزی که از تهران برمی‌گشتم، در اتوبوس مطلع شدم که شیخ ابوتراب عاشوری شهید شده است. خیلی ناراحت شدم؛ چون آشنایی نسبتاً نزدیکی با ایشان داشتم. در جوانی و نوجوانی وقتی با پدرم به نماز جماعت می‌رفتم، با شهید عاشوری آشنا شده بودم و ایشان مسایل زیادی را برای من حل و فصل می‌کرد. به خاطر دارم در آن ایام، وسواس خاصی نسبت به نماز جماعت داشتم. از شهید عاشوری سؤال کردم که من در زمان قرائت حمد و سوره توسط امام جماعت، احساس می‌کنم می‌خواهم حرف بزنم، تکلیف چیست؟ ایشان گفت: اگر دلت می‌خواهد، می‌توانی صحبت کنی. این را به شوخی گفت تا من دیگر حساسیت نشان ندهم.

علاوه بر این، هر وقت که حاج مصطفی شیخ‌سقا، آقای حسینی و شهید عاشوری را به منزلش در شگری دعوت می‌کرد، من و پدرم نیز به آن مجلس می‌رفتیم و به این ترتیب زمینه‌ی آشنایی بیشتر با شهید عاشوری فراهم می‌شد.

ساعت ۱۰ شب بود که به خانه رسیدم؛ اما از شهادت پدر خانم اطلاعی نداشتم. خانواده‌ام فکر می‌کردند که من از شهادت ایشان مطلع شده‌ام؛ اما بعد که فهمیدند فقط خبر شهادت شیخ ابوتراب عاشوری به من رسیده است، همه

چیز را برایم بازگو کردند. صبح زود به خانۀ شهید زاهدی رفتم و در مراسم ختم و هفتمین روز درگذشت شهید پیش آن‌ها بودم.

در آن زمان آگاهی سیاسی زیادی نداشتم و بعدها فهمیدم که شهید زاهدی با روحانیت پیرو خط امام خمینی(ره) در ارتباط بوده است. از ویژگی‌های مهم دیدگاه مبارزاتی ایشان، یکی این بود که همواره با روحانیت ارتباط داشت. در آن زمان مردم بوشهر عمدتاً مقلد و پیرو آقای خویی بودند و در طول سال‌های ۵۶ و ۵۷ و در ماجرای ۱۵ خرداد به تبعیت از ایشان با جریان‌های سیاسی و انقلابی حضرت امام(ره) همراه و همگام شدند. آقای حسینی نماینده‌ی آقای خویی در استان بوشهر بود و شهید زاهدی ارتباط فکری و مذهبی نزدیکی با ایشان داشت. از سویی در زمینه‌ی آموزش قرآن و از سوی دیگر در خصوص برنامه‌ها و فعالیت‌های انقلابی با آقای حسینی ارتباط برقرار می‌کرد. اغلب، برنامه‌ریزی‌ها و کارهای مدیریتی انقلاب را بر عهده داشت و در راهپیمایی‌ها، تظاهرات و پخش اعلامیه‌ها فعالیت می‌کرد. به جز ایشان مرحوم آقای بازیاری‌پور نیز به شدت درگیر مسایل اساسی انقلاب بود.

از آنجایی که بعد از اخذ مدرک دیپلم در سال ۱۳۵۵، برای ادامۀ تحصیل به دانشگاه تهران رفتم، در مسایل سیاسی دخالت چندانی نداشتم. از

لحاظ اخلاقی نیز مدت خیلی کوتاهی با شهید زاهدی آشنا بودم و بیشتر از طریق دیگران به اخلاق خوب و پسندیدۀ ایشان پی بردم.

از جمله صفات خوب و قابل ستایش ایشان، این بود که دل بسیار مهربانی داشت و به مشکلات مردم به طور خاص توجه نشان می‌داد. برای کمک به مردم و کسانی که نیازمند بودند، از هیچ تلاشی کوتاهی نمی‌کرد و رابطۀ عاطفی بسیار خوبی با مردم برقرار می‌نمود. کارهایش را بیشتر به صورت مخفیانه و پنهانی انجام می‌داد؛ به طوری که حتی همسر ایشان اطلاعی از آن‌ها نداشت.

اعتقاد و علاقه‌ی عجیبی به قرآن در وجود شهید موج می‌زد و به روحانیت بسیار نزدیک بود. در آن زمان که مردم خود را خیلی درگیر مسایل سیاسی نمی‌کردند و از سیاست اطلاعی نداشتند، شهید زاهدی از مسایل سیاسی روز آگاهی کامل و کافی داشت. نحوه‌ی شهادت ایشان نیز به این ترتیب بود که نیروهای رژیم شاه می‌خواستند عده‌ای از روحانیون را که از قم آمده بودند و در مسجد به سر می‌بردند، دستگیر کنند. با حملۀ نیروها، آقای ملکوتی (از کارکنان آموزش و پرورش) زخمی می‌شود و در جوی آب می‌افتد. آقای زاهدی خم می‌شود تا به آقای ملکوتی کمک کند که تیری به سر ایشان اصابت می‌کند و به شهادت می‌رسد. در واقع شهید برای کمک به آقای ملکوتی و حمایت از روحانیت به شهادت رسید که این نشان می‌دهد ایشان تا چه اندازه از نظر اخلاقی، فردی مردمی به شمار می‌رفته و چقدر دوستدار و پیرو روحانیت بوده است. البته به همان اندازه که شهید به مردم اعتماد و توجه داشت، مورد توجه، اعتماد و علاقه‌ی مردم بود.

پدرم تعریف می‌کرد: زمانی که شهید زاهدی در مغازه‌ی پدرش کار می‌کرد، اگر چیزی از مغازه لازم داشت و به منزل می‌برد، حتماً آن را یادداشت

می‌نمود. به رعایت حلال و حرام تأکید داشت و بر روی درست عمل کردن به دستورات اسلام اصرار می‌ورزید. چیزی که امروز نسل جوان جامعه‌ی ما از آن غافل است، در آن زمان از سوی شهید کاملاً رعایت می‌شد و از خصوصیات بارز ایشان به حساب می‌آمد.

فردی مهربان با رفتاری صمیمانه و البته برخوردی قاطع در هنگام ارتکاب خطا و انحراف به شمار می‌رفت. معتقد بود باید واقعاً به قرآن و فرامین الهی عمل کرد، نه این که صرفاً در سخن به آن تأکید شود. در جهت امر به معروف

و نهی از منکر تلاش می‌کرد و به مسایل عبادی و مذهبی بسیار پایبند و در یک کلام فردی مؤمن و معتقد بود.

به یاد دارم شبی که برای خواستگاری آمده بودم، علیرغم این که رابطهای صمیمی و نزدیکی با ایشان نداشتم، از ایشان سؤال کردم: چند درصد جواب مثبت است؟ ایشان پاسخ داد: ۹۰ درصد و من گفتم: ۱۰ درصد دیگر نیز اضافه کن تا درست شود. شبی که در مورد مهریه صحبت شد نیز شهید زاهدی به اتفاق پدرم به اتاق دیگری رفتند. بعد از مدتی که با هم صحبت کردند، نزد سایرین برگشتند. وقتی از پدرم پرسیدم شهید زاهدی چه صحبتی کرد؟ گفت: ایشان قرآن را باز کرد و بحث سفارش قرآن و عمل کردن به آن را مطرح نمود و درباره‌ی مهریه هیچ صحبتی به میان نیامد. نهایتاً مطابق عرف عمل کرد و در این مورد اصلاً سختگیری ننمود.

راوی: مهندس عباس‌علی زاهدی (فرزند شهید)

۴۷ سال سن دارم و در اداره مخابرات مشغول به کار هستم. پدرم از اشخاص مذهبی محله‌ی جبری بود و بیشتر با روحانیون و سید مصطفی حسینی نشست و برخاست داشت. اهل مسجد و فعالیت‌های دینی بود و اغلب مسایل خود را در مسجد حل می‌کرد.

شغل آزاد داشتم؛ ابتدا در مغازه‌ی پدرش کار می‌کرد و بعد یک کارگاه آجرپزی ساخت و یک کمپرسی خرید. تا سال ۵۴ که برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفتم و حتی تا زمان شهادتش، در همین موقعیت کاری به سر می‌برد.

در زمینه‌ی تحصیل و درس خواندن فرزندانش بسیار سختگیر بود و همیشه دوست داشت که ما از نظر تحصیل بهترین باشیم. البته این سختگیری تأثیر زیادی در موفقیت درسی ما گذاشت و خواسته‌ی ایشان تا حد زیادی برآورده شد. از افراد مؤمن محله بود و همیشه با صدای بلند قرآن تلاوت می‌کرد. هر روز صبح بعد از بیدار کردن ما برای نماز، با صدای بلند مشغول تلاوت قرآن می‌شد.

سال ۵۸ با پایان تحصیلاتم، سرزده و بدون هیچ اطلاع قبلی به ایران برگشتم. حدوداً ۱۰ ماه از شهادت پدر گذشته بود و من هنوز از این موضوع بی‌خبر بودم. کمی بعد از رسیدن به خانه، در اتاق نشسته بودم که متوجه شدم مادرم خیلی دستپاچه و مضطرب است. از برادرم که از همه کوچک‌تر است حال و احوال سایر خواهرها و برادرهایم را پرسیدم. حال یک یک افراد خانواده را جویا می‌شدم تا به پدرم رسیدم. وقتی از ایشان سراغ گرفتم، برادرم گفت: شهید شده است. در آن هنگام بود که از شهادت پدر مطلع شدم و همه چیز را فهمیدم. در آمریکا فقط خبر شهادت شیخ ابوتراب عاشوری را به من داده بودند و البته

شایعه شده بود که آقای حسینی نیز به شهادت رسیده؛ ولی بعداً مطلع شدیم ایشان زنده‌اند و یکی از نزدیکانشان شهید شده است.

در آن روزها اکثر مردم آمریکا از سیاست دور مانده بودند و خیلی راحت آن چه از تلویزیون پخش می‌شد، می‌پذیرفتند. از همان روزهای نخست انقلاب، عضو انجمن اسلامی آمریکا – کانادا بودم. با شدت یافتن جریان انقلاب از ۱۹ دی ماه و شروع حرکت‌های عظیم انقلابی در قم، خانواده‌های معتقد و متدین ایرانی مقیم آمریکا نیز مضطرب و نگران شدند و به جمعیت‌های اسلامی روی می‌آوردند. ابتدا جلسات خود را در آمریکا با چهل الی پنجاه نفر شروع کردیم.

در سال ۵۶ این تعداد به سیصد تا چهارصد نفر رسید؛ به طوری که برای اجاره‌ی سالن به دانشگاه رجوع می‌کردیم. در این انجمن‌ها هر گروهی هر برنامه‌ای که داشت می‌توانست اجرا کند و تشکل انقلابی ما جلسات

سخنرانی بر پا می‌گردد. این سخنرانی‌ها به زبان فارسی بود و فقط ایرانیان و عده‌ی انگشت‌شماری از غیرایرانی‌ها شرکت می‌کردند. رفته رفته انجمن رشد چشمگیری نمود و در سال ۵۶ توانست کتاب‌های زیادی از مرحوم طالقانی، دکتر شریعتی، آیت‌ا... مطهری و رساله‌ی حضرت امام(ره) را منتشر کند. من در این انجمن، مسؤول انتشار و اشنگتن بودم. انتشار و فروش این کتاب‌ها خیلی سریع صورت می‌گرفت؛ تا حدی که در این مدت رساله و کتاب‌های زیادی را به چاپ رساندیم.

در سال ۵۶ شور و شوق ایرانیان در آمریکا بسیار زیاد شده بود؛ به گونه‌ای که سالن‌های اجرایی گنجایش همه‌ی حاضران را نداشت و عده‌ی زیادی ایستاده به سخنرانی‌ها گوش می‌دادند. تا این که در سال ۱۳۵۷ انقلاب پیروز شد.

در رسانه‌های گروهی خبر پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ایران اعلام گردید و از جمله کسانی که برای سخنرانی به آمریکا آمد، آقای حجازی بود. ایشان در چند جلسه به ایراد سخن پرداخت و البته افرادی دیگری نیز سخنرانی کردند که اغلب گمنام و ناشناس بودند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران